

# کادوی تولد

مامان رفت و گفت: «مامان میای بازی؟» مامان گفت: «دارم ناهار درست می‌کنم. محیا بیدار شده ببرش تو اتاق و برایش کتاب بخون.»

مهسا دست محیا کوچولو را گرفت و به اتاقش برد و کتابی را که کادوی تولدش بود، برداشت و برای محیا خواند. محیا ساکت گوش می‌کرد. مهسا با آب و تاب بیشتری کتاب را خواند. وقتی به آن قسمت از کتاب که دیو پاهایش را به زمین می‌کوبد رسید، صدایش را کلفت کرد و مثل دیو پایش را به زمین کوبید.

محیا خنده‌اش گرفته بود و غش‌غش می‌خندید. مهسا متوجه گذشت زمان نشد. مامان صدای خنده‌ی بچه‌ها را شنید، به اتاق آمد و گفت: «باران بند آمده، نمی‌خوای بری توی حیاط؟» مهسا کتاب را توی قفسه گذاشت: «چقدر کتاب خوندن خوبه. بین محیا هم خوشش اومده». مامان محیا و مهسا را بوسید و گفت: «حالا که از کتاب خوندن خوش‌تون اومده چند تا کتاب دیگه هم خودم براتون می‌خرم.»

تولد مهسا بود اما به خاطر کرونا قرار نبود مهمانی بیاید. همه کادوهایشان را از طریق پست فرستاده بودند. مهسا کادوها را باز کرد. از طرف دوستانش اسباب‌بازی‌های رنگارنگی رسیده بود. مهسا در حال باز کردن آخرین کادو بود که چشمش به یک کتاب افتاد.

او با خوشحالی اسباب‌بازی‌ها را توی اتاقش چید وقتی به کتاب رسید، اخم کرد و مشغول بازی با اسباب‌بازی‌هایش شد.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد، باران می‌بارید. مهسا نمی‌توانست به حیاط برود. بعد از خوردن صبحانه به اتاقش رفت و مشغول بازی با اسباب‌بازی‌هایش شد. بعد حوصله‌اش سر رفت، پیش

عارفه روئین  
آیدا نوری

